

بچوں کے لیے

ماہنامہ / سنہ



ہیو
Hoopa

صافیا در شهر

زهره عارفی





آدرس: تهران، خیابان انقلاب، خیابان ابوریحان، خیابان روانمهر، پلاک ۴۸، بعد از دانشگاه، طبقه پنجم

صندوق پستی: ۱۳۱۵۶۵۳۴۹۶ تلفن: ۰۲۰۲-۹۱۲۰۰۲۱

● تمامی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.

● استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

سرشناسه: عارفی، زهره، ۱۳۴۴-
عنوان و نام پدیدآور: مافیا در شهر/ زهره عارفی.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری: ۳۱۲ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۶۴۷-۷
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
Persian fiction -- 20th century
رده‌بندی کنگره: PIR۸۱۸۴
رده‌بندی دیویی: ۸۳/۶۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۴۷۴۴۸۲

مافیا در شهر

نویسنده: زهره عارفی
ویراستار: مانا رجب‌زاده
مدیر هنری: سحر احدی
طراح جلد: عاطفه حاتمی
طراح گرافیک متن: سپیده حسین‌جواد
ناظر چاپ: سینا برازوان
نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۵
تیراژ: ۵۰۰ نسخه
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۶۴۷-۷





تقدیم به خودم



فقط دخترها و پسرهای چهارده ساله نخوانند.



١- معارفه



هوایمای اختصاصی‌اش.

وحشتناک‌ترش این بود: «نباید اجازه می‌دادی کتی عاشقت شود.»

اما بدترش این بود: «تو نباید در مدرسه‌ی دخترانه باشی!»

این آن چیزی بود که سال‌ها با آن جنگیده بودم؛ نباید دخترها به‌سمتم می‌آمدند.

من موزی، این «دوست‌داشته‌شدن» را دوست داشتم، چون کمک می‌کرد خودم را بفهمم،

چون من از آن کسانی بودم که خودم برای «چه بودن» خودم، تصمیم می‌گرفتم؛ به همین سادگی.

خیلی شاهانه است، اما راحت نیست.

شاید برای همین بی‌خواب شده بودم.

می‌دانستم همه فکر می‌کنند این بی‌خوابی‌ها ریشه در ژن خوب مریم‌جان دارد.

مامان من، مریم‌جان بود، مریم‌جانی که عمری کم خوابیده بود.

او دوست داشت برود رشته‌ی روان‌شناسی، اما از بختِ بدِ دخترش، آخرین، جامعه‌شناسی خوانده بود.

مامان‌مریم، مامانی بود که هر روز می‌نشست روی مبل راحتی گوشه‌ی هال.

سیب سبزش را مثل موش، گاز‌گاز می‌کرد،

از ترس ریختن موهایش.



بستر سیال یا Fluid bed

ذرات جامد، جهت انجام فعل‌وانفعالات شیمیایی یا فیزیکی، در داخل جریان از سیال تحت فشار، به‌صورت سیال و معلق درمی‌آیند. به زبان ساده یعنی گه‌گیجه در حدی که نمی‌فهمی می‌خواهی چه غلطی بکنی! ساده‌تر بگوییم؛ انگار تو را در لوله‌ی باریکی انداخته‌اند و می‌گویند: «عزیزم، سعی نکن حرف بزنی! ما کنارت هستیم.»

ساعت دوی بامداد بود و من بیدار.

چرا ساعت دوی بامداد؟

جوابش ساده است.

مجتمع آتیه‌ی برتر در پایان سال تحصیلی عذر تنها المپیادی شیمی کشور را از مدرسه‌شان خواسته بود؛

البته با زبان خوش،

اخراج به روش مدرن.

یعنی هوش تو، آدم بودن تو، مهم نیست؛ تو نباید در مدرسه‌ی دخترانه‌ای باشی که کتایون ابریشم‌چی، تنها دختر مؤسس کله‌گنده‌ی مجتمع، آن‌جاست.

ابریشم‌چی‌ای که رفتن به آمریکا و اروپا برایش آب‌خوردن بود با آن



و من آن شب کذایی، هر بار می‌رفتم دست‌شویی، چشم‌درچشم مامان می‌شدم و فکر می‌کردم دارد به من چیزی می‌گوید که نمی‌گفت. باید می‌گفت.

زبان‌ش بود.

دل‌نگرانی توی چشم‌هایش موج می‌زد.

اما نمی گفت.

فقط خودش را کُشت و گفت: «آترین، حرف‌ها ت رو بنویس. از اتفاق

امروز بنویس.»

باید می‌نوشتیم.

فقط توی گوشتی.

مورد داشتیم که دفترم خوانده شده.

مریم جان می دانست بهتر از عناصر ۱۱۸ گانه‌ی جدولِ مندلیف،

می‌توانم کلمه‌ها را مثل کلونی مورچه‌ها منظم و پشت‌سرهم ردیف کنم.

دستور فرمود: «آترین، بنویس تا به فنا نری!»



ایییییییییی، چلمنگ!

اما من برای خودم یک هفته استراحت تجویز کردم.

کتاب‌های شیمی، آن هم از نوع آلی‌اش، را دادم خدمت کتابخانه‌ی

محترم. بعد داد زددم: «خودم رو عشقه!»



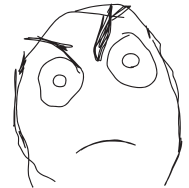
یک گاز سیب، یک صفحه کتاب روان‌شناسی به زبان اصلی.
سیب که تمام می‌شد، فایل صوتی جناب فرهنگ هلاکویی.
آشپزی.



برگشت به میل.

جمع کردن پاها توی شکمش.

خیره شدن به جایی میان دستشویی و اتاق خواب من.



گوش دادن وُیس‌های دکتر آذرخش مگری یا دکتر انوشه‌ی ریزه‌میزه.

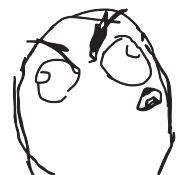
بلند بلند مخالفت کردن با انوشه.

موافقت با مکرری.

- خب تو که انوشه رو نمی پسندی، چرا گوش می دی مادر من؟!

- نظر مخالف...

- فاز برداشتی مامانم!



حتی به خودم گفتم: «آتی، آزمایشگاه بابا رو هم بی خیال! فقط برو حال کن!»



آما به خودمان فرمودیم:

«مدیونی فکر کنی مامان مریمت می خواد تو رو مثل یه بچه مثبت بزرگ کنه.

مدیونی فکر کنی می خواد آموخته هاش رو روی تو آزمایش کنه!»

باز هم آما، مامان مریم فهمیده بود بعد از یک روز سخت و عجیب و پرحادثه و استرس زای عاشقانه، با همه چیز کنار آمده ام. کفش بریده بود در حد لالیگا. بی خواب شده بود، در حدواندازه ای آترین.

بهش حق دارم در لباس مادری دل سوز ظاهر شود.

در یک روز، دختر بزرگش، سه جلسه ای «بچه آدم کن» را از سر گذشته بود. برای همین تعجب نکرد وقتی دید از همان بامداد روز چهارم تیر سال یک هزار و سیصد و نود و نه بیدارم و فکر کرد دارم می نویسم.

نوشتن، آن هم از نوع اسهالی اش که سابقه اش را داشتم.

مثل وقتی که بروی کافه گاف و سس فلفل سبز و خردل تند را بریزی روی سالاد سزارت و با سرکه ای بالزامیک و روغن زیتون و یک پر پیتزای سبزیجات بخوری.

بعد بروی دست شویی خوش ریخت ولی تنگ کافه گاف و گند بزنی به هیکل خودت.

علتش هم مثل روز روشن، زرد بود.



آن شب هر یکی ثانیه یک بار مامان مریم تشریف می بُرد دست شویی.

من همان موقع تق و تق روی تبلت می کوبیدم.

آما برخلاف میل مامان مریم، فقط داشتم اطلاعات آن روز را کامل، بدون ذره ای حذف، برای دوستم، آزی می نوشتم.

نیش مامان مریم از دیدن این صحنه باز می شد.

- بای بای کوچولو!

یعنی: «حواسم بهت هست عزیز دلم و این ها...»



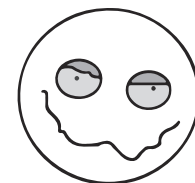
خب، وقتی دختر مامان مریمی باشی که فقط مامانت نباشد و همراه و همگام و همکار و هم بازی و هم عقیده و هم درد و غیره هم باشد، آن وقت آترین هم که باشی، می کوبی تخت پیشانی ات و می گویی: «باشه مامان من، عوض تمام مریض های نداشته ت، هر چی از توی این کتاب متابها یاد گرفتی رو روی خودم پیاده کن. من چی م از به موش کمتره؟ چرا



مشکل نرفتن به المپیاد شیمی، هم بود و هم نبود.
مشکل اصلی من اما آترین بود.
آترین. همین من، خودش دوگانگی من بود.
سرچیده بودم توی اینترنت که بفهمم معنی اسمم چیست.
و فهمیدم چقدر اسمم خودم هستم.



بری مطب بزنی و پول نبوده رو بریزی توی شکم یه مشت پول دار که
پول دارتر بشن؟ پس پول بر باد مده تا ندهی بر بادم، حافظا.»
پول دوست نبوده ام و نیستم و نخواهم بود، فقط می خواستم این والد
بچه، دل واپس آینده ی بچه نباشد.
در واقع مشکل این جا بود که فهمیده بودم مامان مریم، بدجور دل واپس
من شده بود.
من هم که دل رحم!



هیچ چیز با هم جور نبود.
چطور می شد تا پیش از روز چهارم تیرماه یک هزار و سیصد و...
نورچشمی مدرسه باشی،
اولین دختر چهارده ساله ی المپیاد جهانی شیمی سال ۲۰۱۹ باشی،
دو سال جهشی خوانده باشی،
نفر اول کیک بوکسینگ پایتخت باشی،
موتورسوار درجه یک نباشی، درجه دو باشی،
قسم به همین سوی گوشی اپلم اما، عاقا، عایا می شود؟
بله شده بود.
در یک روز آخ شده بودم و با دستان باکفایت مدیر مجتمع داشتم پرتاب
می شدم به تورقوزآباد.
مشکل اخراج من نبود.



- آره آترین جان، به نظرم ناعادلانه‌ست، اما دنیا که این طور نمی‌مونه.
تو خودت رو با این‌ها مقایسه نکن. تو از همه‌شون ثروتمندتری. همه‌چی درست می‌شه.

- یعنی قراره یک‌شبه ثروتمند شیم؟

- ثروت‌ها هم کم کم بین همه تقسیم می‌شه، هرچند کند. الان دیگه با صد سال قبل قابل مقایسه نیست! همه دستشون به دهنشون می‌رسه. فاصله‌های طبقاتی هم داره کم می‌شه.

گفتم: «الان دقیقاً داری من رو گول می‌زنی یا خودت رو؟ این همه فلاکت و بدبختی از جلوی چشمات خفته شدن عایا؟»

- می‌فهمم چی می‌گی. نابرابری! ولی باید این جلسات آذرخش مکرری رو گوش بدی، با مدرک می‌گه ما داریم به سمت برابری و تعادل در ثروت می‌ریم. برات می‌فرستم. همین الان می‌فرستم.

- بی‌خیال مامانم!

ولی بفرست.

حافظه‌ی گوشیم خالیه؛ باید یه‌جوری پرش کنم.

- مطمئنم خورش می‌آد. حتی اگه بدت بیاد هم با واقعیت روبه‌رو می‌شی.

- واقعیت یا حقیقت؟

- هرکدوم تو بگی!

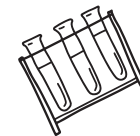
- خوشم می‌آد ازت. مامان مریم خودمی.

آخرین: بعداً می‌گویم.

- می‌دونم فکر می‌کنی سیاست و اقتصاد، شارلاتان‌بازیه.

مریم جان: تو باید این‌ها رو بفهمی.

این که توی دنیا چی گذشته.



چسبندگی شیمیایی یا Adhesion

تواناترین پیوند یونی و کووالانسی است برای ماندن در یک مجتمع آموزشی از طریق دلار که خانواده‌ی من در این کار ناتوان بودند. من توی مجتمع آتیه‌ی برتر نقش همان شهروند ساده‌ی مفلوک را داشتم،

یعنی چسبندگی مستقیم نداشتم.

فقط به‌خاطر معدل بیست و به‌زور عمواردوان که عموی واقعی‌ام نبود و عمو سالارخان که عموی واقعی‌ام بود، چسبیده بودم به این مجتمع. روز اولی که فهمیدم پول در این مجتمع حرف اول و آخر را می‌زند، ایستادم که:

«نمی‌رم، حتی اگه نتونم روی یه پام بایستم.»

آما وقتی مامان‌مریمی داشته باشی که هزار و دو دلیل می‌آورد که: «اشتب نکن، بعداً به شکرخوری می‌افتی و خیلی زود دیر می‌شه.»، خفقان می‌گیری.

بنده هم خفته شدم.

- مریم جان، من به این‌ها نمی‌چسبم. پول‌توجیبی بچه‌هاشون بیشتر از حقوق باباسپروسه. عدالت رو زیر سؤال بردن به جان آترینت.



شیمی تجزیه یا Analytical Chemistry

خیلی ساده یعنی مجتمع آتیه‌ی برتر اول به‌خاطر اسم‌درکردن
 آترین را با هزار لبخند جذب می‌کنند و بعد به ذره‌های سازنده‌اش
 تجزیه‌اش می‌کنند تا ثابت کنند آترین برای بچه‌های مجتمع
 خطرناک است. چنان گفتند که به خودم شک کردم!
 ماجرا از این قرار بود که سه عضو مافیای والامقام مجتمع غیرانتفاعی
 آتیه‌ی برتر، مدیر و معاون و مؤسس، تمام سعیشان را کردند که جلوی
 روی پدر و مادر و دوستان عوضی‌ام، با ترفند محبت و مهربانی و لبخند،
 له‌لورده‌ام کنند.
 ایشان خانم گائل منصوریان



این که سیاست‌مدارها به‌خاطر خودشون هم که شده می‌خوان
 عدالت برقرار کنن.
 - مامانم، مسئله رو ناموسی ش نکن!
 - باشه. فقط به قول خودت بگوش!
 همان موقع کمی تا قسمتی گوشیدم. ای، بدکی نبود!
 بعد هم باید شیمی می‌خواندم و بس.
 اما یک چیز آزاردهنده در من بود که نمی‌توانستم حتی به مامان‌مریم
 بگویمش.
 من باید خودم را انتخاب می‌کردم.
 باید تن می‌دادم به این که «چه» باشم، نه این که «که» باشم!
 من به‌خاطر این «چه» بودنم باید از مدرسه‌ی دخترانه اخراج می‌شدم.

ایشان خانم اورسلای شکوهی



آقای رضانی، مستخدم پرورش اندامی دبیرستان هم بود که با کار دک ماله کشی کنار دفتر ایستاده بود تا وقتش که شد از روی زمین چنان جمع و جور کند که گویا هیچ وقت آترینی در آتیهی برتر نبوده، نیست و نخواهد بود.

- توقع ندارید که عکس آقای رضانی را هم بگذارم؟! من از آن بی خانواده هایش نیستم ها.



این جا باید گفت: «دمت گرم آزیتای مُصاحب که با حضرت اورسلا

لج کردی و موقع زنگ خانه، رفتی گوشه ی کلاس، اجابت مزاج فرمودی.



البت بوی قورمه سبزی ای که خورده بودی، سرویس رو هم به گند کشید.»
آما فردا که رفتیم مدرسه، اثری از آثارش نبود.
اورسلا و رضانی و مشاور نازک و دراز مدرسه هم به روی مبارک نیاوردند که آزیتا مصاحب چه گندی به مدرسه شان زده است.
آما من... من که بابایی مثل بابای آزیتا جون نداشتم که کارهای جذاب من را ماست مالی کند.
برای همین به مامان و بابا گفتم:



«چشم، چشم کور، این مشکل منه مامانم، باید خودم ردیفش کنم.
مگه شما دو تا جلوی درازیِ قدم رو تونستید بگیرید؟
الان شما به روان شناسی ت بچسب.
باباجانم، شما هم به آزمایشگاه عزیزتر از آترین جانت بچسب.»
عصبی بودم، البته فقط توی ذهنم.

آن شب نتوانستم توی اتاق مشترکم با نارین هیچ غلطی بکنم.
رفتم توی هال.

اما مریم جان که باشی، هر یکی‌ثانیه یواشکی یا به بهانه‌ی دست‌شویی رفتن از اتاق می‌زنی بیرون.

نمی‌خواست فضولی کند؛ نه، اصلاً نمی‌خواست.

بالاخره باباسیروس به دادم رسید.

دستش را دراز کرد و مریم‌جان را کشید توی اتاق مشترکشان.

مغز مریم‌جانش را با مسواک فلوچارت مواد شیمیایی شست‌وشو داد و گفت: «مریم‌جان! دست بردار. این دختر از من و تو بهتر می‌فهمه و

درکش بالاست. دست کمش بگیر! کی گفته درازها عقل ندارن؟!»

واقعاً تعریف بود یا تحقیر؟



از فال گوش ایستادن بیزارم.



ولی مامان مریم‌جان که تلاش می‌کرد من را از شات مافیایی مجتمع آتیه‌ی برتر سیو بدهد، حساسم کرده بود.

برعکس همیشه که باباها منطقی فکر می‌کنند ولی اشتباه می‌فهمند، این بار بابا درست می‌گفت؛ به کوری چشم خانم شکوهی، معاون عزیز و

تودل‌بروی مدرسه، شات که نشدم هیچ، داغ شیرینی اخراجم را هم به

دل رئوفشان گذاشتم و با همین نردبان ۱۷۴ سانتی‌ام که هنوز در حال

رشد بود، با یک لبخند وینی د پویی،



ظاهراً همه‌ی عوامل مدرسه را مجبور کردم کوتاه بیایند تا پرونده‌ام در همان آتیه‌ی برتر بماند که نماند.





درازی ام هم قشنگ است.

من چی از نیکول کیدمن ۱۸۰ سانتی کم داشته ام و دارم و خواهم داشت؟

۶ سانت قد و کمی زیبایی!

این ها مربوط به هورمون های بلوغم بود و است و خواهد بود.



به زودی به قد نیکول می رسم و به اندازه ی مریم جان، زیبا می شوم.

اندازه ی کفش هم مشکلی نداشته و ندارد.

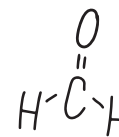
آدیداس برای ماهاست.

تنها برندی که از سر اجبار برایم می خرند.

چون نانجیب نیستم، باید بگویم، تبلتم هم Apple iPad Pro بود که

به سفارش بابا عمواردوانی که عمویم نبود، از انگلیس برایم آورده بود.

آخ آخ، فقط مانده بود آن دو تا یاجوج و مأجوج.



فرایند الکتروشیمیایی یا

Electrochemical process

در یک جمله می شود حذف مقدار بالای آلاینده از فاضلاب ها.

یعنی به راحتی یک فرایند الکتروشیمیایی، خانم گاثل به تو می گوید:

«جوری از جلوی چشمم خفه شو که اثری از آثار توی مجتمع

من نمونه که نمونه که نمونه.»

در همان جلسه ی اول تیر یک هزار و... مدیریت محترمه، سرکار خانم

گاثل، سعی ها فرمودند تا آخرین جان مدرسه شان را با اسیدسولفوریک

خالص مخلوط کنند و گاز حاصله را بفرستند به جلسه ی دوم در اتاق

مدیریت مجتمع غیرانتفاعی آتیه ی برتر.

یک واکنش سریع شیمیایی در حضور کاتالیزوری به نام بادیگارد.

تبدیل شدم به یک گاز نادر، آن هم از نوع بدبو که باید به خاطر هیکل

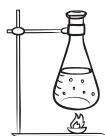
نتراشیده و نخراشیده ام از آتیه ی برتر پرتاب می شدم به آتیه ی بدتر.

بدانید و آگاه باشید!

بنده تو ی سر مالم نزده ام و نمی زنم؛ گرچه ۱۷۴ سانت قد برای یک

دختر چهارده ساله ی دو سال جهشی خوانده کمی زیاد می زند، باید

بگویم به تناسب اندامم نباید شک کرد.



دوقطبی دوست یا Dipolarophile

در شیمی آلی، دوقطبی دوست، ترکیب دوقطبی یا دی پل یک مولکول است که در مجموع از نظر بار، خنثی است. در بیشتر ترکیب‌های دوقطبی، بارها نامتمرکزند.

آن روز شنبه، اورسلا ی شکوهی، معاون عزیز تراز جان ۱۴۸ دانش آموز مقطع متوسطه‌ی بهترین مجتمع غیرانتفاعی ایران، زنگ زد به مریم جان که فردا یکشنبه، اول تیر، مصادف با جشن آب‌پاشونک، همراه جناب دکتر سیروس مقیم خان اردهالی، تشریف بیاورید آتی‌ه‌ی برتر تا با هم جلسه‌ای داشته باشیم.

مریم جان پرید بالا و گفت: «آترین، بهت افتخار می‌کنم.»

روز چهارشنبه، اول نارین را شوتیدیم توی کلاس زبان.

بعد رفتیم مقر باباسیروس در آزمایشگاه شیمی شخصی‌اش.

بعد هم سه‌تایی، نینجاوارانه رفتیم مدرسه.

دقیقاً ساعت ۹:۱۳ دم در دفتر مدرسه با اورسلا جان شکوهی

چشم‌درچشم شدیم.

مثل گاد بازی مافیا، دستش را جلوی من گرفت. غنچه‌ی لبانش شکفت

و کمی اسلوموشن‌وارانه گفت: «آترین جان، شما بیرون باش. با دوستات



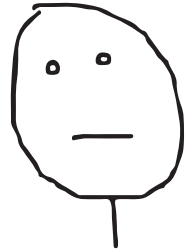
نگران‌شان نبودم.

مریم جان می‌گفت: «اصلاً نگران نباش، یه بارداری همه‌چی رو به اندازه‌ی کافی به هم می‌ریزه. درست وقتی که تو خانم بشی، زن‌های دیگه توی سرشون می‌زنن که برن دنبال پلنگ‌شدن.» خوشم نمی‌آید.



بی‌خیال هیکل من!

صحبت کن تا پدر و مادر با خانم منصوریان صحبت کن.»
حالا تصور کنید «شین» هایش را هم از لای غنچه‌ی لبانش بگوید.
واقعاً الان تمرین کردید ببینید شین‌هاش را چگونه می‌گوید؟ آخی!



رویم را طوری برگرداندم که به لبه‌ی مانتوی میلیونی‌اش که رنگ
تاپاله‌ی گاو بود، برنخورد.
یک آن روبرگرداندن همان و دیدن کتی‌جون همان که مثل گربه‌ی
ملوسشان، ریزک، در لحظه ظاهر می‌شود.
جذاب لعنتی!
بار اولش نبود.
انگار به بوی من حساس بود.
من هر وقت هر جا می‌رسیدم، او هم می‌رسید.
از پله‌های طبقه‌ی دوم پایین آمد.
در یک حرکت نامحسوس، کمی شانه‌ام را متمایل به چپ کردم.
تلبتم را با سرعت گرفتم جلوی چشمم.
خواستم برای این جیگرطلای ابریشم‌چی‌ها عشوه‌خرکی بیایم.
بله، یک چنین آدم حال‌به‌هم‌زنی هم هستم.
آما، عفا، ناغافل از این که صدای آزی‌تا مُصاحب از یک جایی ناخواسته

درآمد.
میمون آویزان شد روی سرم.
داد زد: «وای! آتی عنتر! تو هم این جایی؟»
سرکار خانم کتایون ابریشم‌چی چشمان خمارش را در چشمان ریز و
سیاهم انداخت.
پشت چشمی از سر لوندی نازک کرد. مثل آن خواننده وقتی teenage dream
رامی خواند، سری کج کرد به سمت شانه‌اش.
این جوری



البت شانه‌ی مبارکش فقط نقش چوب‌لباسی مقنعه‌اش را داشت.
کتی‌جونم این‌ها:
شانه‌ها عقب،
سینه ستبر،
سینه به سینه،
لب به صورت،
مجبور شدم از پشت ماسک ببوسمشم.
رضا نداد.
ماسک را هم کشید پایین،
بدجور.



< Folders

جایی روی گونه‌های صافم را بوسید که از دسترس ماسک خارج بود.
بعد گفت: «از دست این کرونا!»

نفس گرمش را ریخت کنج صورت باریک و درازم.
عمرم می‌توانستم صدایم را مثل او نازک کنم و بگویم: «آره جیگره! حق با خودته!»

خروس گلویم بدجوری کلماتم را می‌خراشید.
تف به این شانس که دختر یکی از چهار ثروتمند بزرگ ایران، علاوه بر
قد نردبانی‌ام، عاشق صدایم هم شده بود، چیزی که همه‌ی وجودم را
زیر سؤال برده.

نگفته پیداست که خودم به خودم شک کرده بودم.
کتی می‌فرمود: «این پسرها که قلیون می‌کشن صداشون اندازه‌ی تو
باحال نیس!»

بعد دستم را گرفت و ول کن انگشت‌های استخوانی‌ام نشد.
نامحسوس، طوری که کتی‌جون غصه‌اش نگیرد، دستم را از دستش
بیرون کشیدم.

روی سرپنجه‌ی کفش مخصوص تنی‌ش بلند شد و لب‌های گوشتی‌اش
را رساند به گوش‌هایم و گفت: «بعد از این که کارت تموم شد، کارت
دارم. یه سورپرایز دارم برات!»

کشته‌مرده‌ی سورپرایزهای کتی‌ام، اگر اخلاق نکبتم بگذارد.

لعنتی!



< Folders

تفففف!

تنها مزاحم بزممان، آزی مُصاحب بود.

پدرش نایب‌رئیس هیئت امنای مدرسه است که دورده پایین‌تر از جناب
ابریشم‌چی، بازار بورس کشور را یک‌تنه هپلی‌هپو می‌کند. چشمکی زدم:
بگذار بینم گائل‌جون چه گِل‌وگُل شلی به سرم می‌زند! بعد خدمت
شو ما هم می‌رسم.

آزی شروع کرد به خواندن ترانه‌هایی که خودش تویشان تِر می‌زد:

«اینا که می‌بینی کثافتن

مث مگس تو هم وول می‌زنن

اون گائل و اون اورسلا

جون می‌دن واسه این آدما»

سحر گفت: «آقا، این هر جا هست بگید من نیام.»

آزی گفت: «التماس می‌کنم نرو آشغال!

بی تو می‌میرم بیا حَمال!»

بعد مثل میمون پشت سحر راه افتاد و خواند:

«آب‌دماغت آویزونه

زرزرات همه نامیزونه

جای دوست کجاست؟ این‌جا!»

جای سحرم این‌جا!!!!!!»

و به سر و پشتش اشاره کرد.

سحر و نیایش رفتند به سمت حیاط.

گفتم: «بسه سحر.»

آزی به کتی گفت: